

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جنازه‌های ارزشمند

روایت ایستادگی بسیجیان

در برابر اغتشاشگران

(فتنه ۸۸)

رحیم مخدومی

جنازه‌های ارزشمند

روایت ایستادگی بسیجیان در برابر اغتشاشگران (فتنه ۸۸)

رحیم مخدومی

تحقیق: مهدی خدادادی - محمدرضا گودرزی

هادی منصوری - رحیم مخدومی

راویان: تعدادی از بسیجیان مسجد لولاگر تهران - دانشجویان دانشگاه صنعتی

شریف و جمعی از فعالان فرهنگی

ناشر: فراهنگ اندیشه

نوبت و تاریخ چاپ: اول - تابستان ۱۳۹۵

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۶۵-۲۸-۱

فهرست:

۹ اشاره
۱۵ نقاب بیست ساله
۱۷ حیل‌های سبز
۱۹ فتنه‌ی ظریف
۲۵ انتظار جشن
۲۹ حفاظت از فرمانداری
۳۱ برای اعتقادمان هزینه می‌کردیم
۳۳ احتمال درگیری
۳۶ تیم مشکوک
۳۸ بفرمایید فتنه
۴۰ مادران و میدان‌داران
۴۲ در آن نقطه اتفاقی افتاده
۴۴ تنها در میدان
۴۷ سلاح گرم داشتند
۴۹ می‌روی یا مخت را بترکانم؟
۵۷ بسیج مردمی پیش‌تاز بسیج سازمانی
۶۰ بسیج پایین
۶۳ ده، صد، هزار
۶۵ یک لحظه کربلا
۶۸ دفاع مقدس
۶۹ اجازه برای سنگ نخوردن

۷۲ بیت، سنگر آخر
۷۴ خط قرمز بسیجی
۷۶ رصد مسئولانه
۷۷ حمله به فرمانداری
۷۹ آن که دمید، آن که خاموش کرد
۸۱ ساکتان فتنه
۸۲ زبانی از آهن، زبانی از حریر
۸۴ موج سواری
۸۶ دانشگاه باحیاطتر از کف خیابان
۸۸ فتنه ساده دلان
۸۹ زنان قمه کش
۹۱ آیت الکرسی را می شنیدم
۹۶ آگاهانه وارد خطر شدیم
۹۸ اورژانس اغتشاش گرها
۱۰۲ ناجیان بدهکار
۱۰۴ نجات یک زن بی گناه
۱۰۶ خانم بیا تو
۱۰۸ نمایش اوج بی غیرتی
۱۱۰ برکت سبوعیت
۱۱۲ اگر نبود آن خطبه ها
۱۱۴ آن بالا می بینمت
۱۱۷ مانور جاسوس ها

- ۱۱۹..... لیدر سوسول
- ۱۲۱..... پلیس حرفم را باور نکرد.
- ۱۲۴..... خائنین خانه نشین
- ۱۲۶..... مسجد سنگباران شد
- ۱۲۹..... چرا بی خیال من شدند
- ۱۳۲..... سنگ‌های مشکوک
- ۱۳۴..... پیرمرد، زیر بارانی از سنگ
- ۱۳۶..... راه نفوذ بسته شد
- ۱۳۸..... تدبیر در لحظه
- ۱۴۰..... حرمت لات‌ها به مسجد
- ۱۴۲..... باید این‌ها را آتش بزیم
- ۱۴۵..... ماشه‌های صبور
- ۱۴۷..... از لولاگر به همهی آزاده‌ها
- ۱۵۰..... گریه عابران
- ۱۵۲..... دو نیسان نخاله
- ۱۵۴..... نماز در مسجد سوخته
- ۱۵۶..... عزاداران حسینی را زدند
- ۱۵۸..... صحنه‌ای کوچک از عاشورا
- ۱۶۰..... اعتراض ریتمیک
- ۱۶۲..... شبکه‌های مخفی
- ۱۶۴..... راننده تاکسی فهمیده
- ۱۶۹..... جنازه‌های ارزشمند

اشاره

- آهای دزد، بگیری‌ش...

مردم افتاده بودند دنبال یک دزد در حال فرار. فریاد می‌زدند؛ آهای دزد... بگیری‌ش...

اگر اوضاع به همین شکل پیش می‌رفت، دزد خیلی زود دستگیر می‌شد. اما او فتنه‌گر ماهری بود. به جای این‌که هول کند، با خونسردی تمام فریاد مردم را تکرار کرد: آهای دزد... بگیری‌ش!

مردمی که در راه دزد کمین کرده بودند، او را گم کرده و با او همراه شدند. حالا دیگر همه می‌دویدند و فریاد می‌زدند: آهای دزد، بگیریدش.

دیگر امیدی به شناسایی و دستگیری دزد نبود. تلخ‌تر از عدم دستگیری او، متوهم جلوه دادن مردمی بود که واقعاً دزد را دیده و دستگیری‌اش را هشدار داده بودند!

خرداد ۱۳۸۸ مردم ایران اسلامی برای انتخاب دهمین دوره ریاست جمهوری پای صندوق‌های رأی رفته و از میان چهار کاندیدا (محمود احمدی نژاد- مهدی کروبی- محسن رضایی و میرحسین موسوی) آقای محمود احمدی‌نژاد را با رأی قاطع به ریاست جمهوری برگزیدند. این انتخاب به زعم

کاندیداهای دیگر به‌ویژه شخص میرحسین موسوی خوش نیامد و از پذیرش رأی ملت سرباز زد. او با همدستی مهدی کروبی و تحریک بیگانگان و تشویق برخی رهبران خسته و پشیمان انقلاب، به جای اعتراض قانونی راه شورش و اغتشاش خیابانی در پیش گرفت و بیش از ۸ ماه کشور را دچار التهاب و بحران و زمینه‌سازی برای دخالت بیگانگان کرد. این اقدام براندازانه که فتنه ۸۸ نام گرفت، با تدبیر حکیمانه رهبر معظم انقلاب حضرت آیت‌الله العظمی امام خامنه‌ای و همراهی هوشیارانه مردم وفادار انقلاب، خنثی شد و برگ زرین دیگری در تاریخ انقلاب به ثبت رساند.

البته آنان که از ملت فهیم ایران سیلی محکمی خورده بودند، بعد از یک دوره گیجی و سردرگمی، با توکل به شیطان رجیم دوباره برخاستند تا فتنه‌ی پیچیده‌تری را رقم بزنند. این بار آنان بلندتر از مردم اعلان برائت از فتنه کرده و برچسب داغ "کاسبان و متوهمان فتنه" را بر پیشانی فتنه‌ستیزان چسبانده‌اند تا اگر دیگر بار دزدی را دیدند، از ترس آبروی خود لب از لب باز نکنند.

این تجربه‌ی تلخ، مردم را بیدارتر کرده است و امید می‌رود زمان رسوایی نهایی فتنه‌گران فرا رسیده باشد.

کتاب حاضر قطره‌ای است از خاطرات روزهای پراشتاب مقابله بسیجیان با فتنه‌گران که ضمن

جنازه‌های ارزشمند / ۱۳

مصاحبه حضوری با شاهدان عینی واقعه به دست
آمده است.

رحیم مخدومی

۱۳۹۴ / دی / ۲۵

/ 1f

نقاب بیست ساله

شکل‌گیری ماجرا از زمینه‌چینی قبل از انتخابات بود. با تمام انتخاب‌های قبلی تفاوت داشت. همان موقع افراد هوشمند جامعه به این تشخیص رسیده بودند. منتها بعضی‌ها خوش‌باورانه نگاه می‌کردند و این تفاوت مشکوک را قبول نداشتند. میرحسین موسوی بعد از بیست سال سکوت و کناره‌گیری از قدرت به میدان آمده بود! خوشبین‌ها می‌گفتند اتفاق عجیبی نیست. فردی که سابقه‌ی خدمت

دارد، حالا هم احساس تکلیف کرده و برای انجام وظیفه پا به میدان گذاشته است.

حضور بعضی کاندیداها با بعضی شعارهای خاص بر مشکوک بودن اوضاع صحنه می گذاشت. منتها به طور دقیق و شفاف نمی شد اعلام نظر کرد و دیدگاه خوشبین ها را هم نمی شد به راحتی رد کرد. باید صبر می کردیم بینیم پس از برگزاری انتخابات چه اتفاقی می افتد.

حیله‌ی سبز

نماد تبلیغاتی میرحسین موسوی رنگ سبز بود. نمی‌دانم چه کسی این رنگ را برای او انتخاب کرده بود، ولی انتخاب حساب شده‌ای بود. آن‌ها می‌دانستند رنگ سبز در نگاه مردم تقدس خاصی دارد. این رنگ علوی و فاطمی است. از گذشته‌های دور، حق را با سبز و باطل را با قرمز نشان می‌دادند.

نه می شد با این رنگ مبارزه کرد و نه پذیرفت.
خیلی ها پارچه ی سبز دور دستشان می بستند. وقتی
کسی اعتراض می کرد، می گفتند تبرک امامزاده است.

فتنه‌ی ظریف

هر چه جلوتر می‌رفتیم، تند و تیزتر شدن شعارهای میرحسین گمانه‌های ما را یقینی‌تر می‌کرد. بعد از برگزاری انتخابات و اعلام پیروزی کاذب میرحسین، باز هم برخی دوستان ما راجع به فتنه بودن این جریان تردید داشتند. به همین خاطر کار خیلی سخت بود. خود همین وضعیت، حق و باطل را چنان با هم ممزوج کرده بود که تفکیک آن برای همه‌ی نیروهای انقلاب مشکل بود. با این

حساب بخشی از نیروهای انقلاب همچنان تماشاچی بودند تا ببینند چه می‌شود. تنها بخش کوچکی از انقلابیون حرص می‌خوردند و تلاش می‌کردند.

دامن مجمع روحانیون

فضا فضای پرشوری بود. ما که در دانشگاه صنعتی شریف بودیم، طرفداران کاندیداها تجمع می‌کردند، شعار می‌دادند، توی ستادها، سر چهار راه‌ها تبلیغات می‌کردند. تا روز انتخابات هیچ درگیری نبود. بحث و مناظره بود، گفتگوهای داغ بود. نتایج که اعلام شد، یک فضای بهتی بین طرفداران آقای موسوی ایجاد شد. با این حال باز هم حرفی از

درگیری و اغتشاش نبود. نتیجه را پذیرفته بودند. حتی بعضی‌ها به طرفداران احمدی‌نژاد تبریک می‌گفتند. خیلی دوستانه داشت پرونده انتخابات بسته می‌شد که از طرف مجمع روحانیون خبر پیچید؛ قرار است تجمعی در میدان انقلاب برگزار شود.

شبکه‌های ماهواره‌ای هم به این خبر دامن زدند. در فضای اینترنت این موضوع ضریب داده شد. رفته رفته زمزمه‌های تقلب آمد وسط. به ویژه آن‌که آقای موسوی شب انتخابات در یک کنفرانس خبری اعلام کرده بود؛ بنده کاندیدای پیروز هستم.

صبح تبریک، بعد از ظهر تهدید

حال و هوای آن‌هایی که نتیجه انتخابات را پذیرفته بودند و به رقبا تبریک می‌گفتند، به یکباره صدوهشتاد درجه تغییر کرد. یک جورهایی امیدوار شدند که بله انکار حق با آن‌ها بوده. همان‌هایی که صبح به ما تبریک گفتند، بعد از ظهر به ما فحش دادند که شما تقلب کردید و رأی ما را دزدیدید!

در لحظات آخر مجمع روحانیون برای فرار از زیر
بار مسئولیت، آن قرار را لغو کرد. اما خبری که در
شبکه‌های ماهواره‌ای پخش شده و نقش بنزین
روی آتش را بازی کرده بود، مگر به این سادگی
لغو کردنی بود؟

انتظار جشن

روز بعد از انتخابات، من با ماشین پرایدم - که پرچم ایران به آنتنش بود - راه افتادم سمت منزل یکی از اقوام. با خانواده بودم؛ با همسر و بچه کوچکم. اواسط میرداماد، هنوز از پل نگذشته بودم که یک نفر آمد جلو ماشین. من مجبور شدم ترمز کنم. پسر جوانی بود. گفت: «پرچم ایران را از روی ماشین جداکن.»

گفتم: چرا؟

گفت: «کتک می خوری!»

گفتم: آخر برای چه؟

گفت: «برای خودت گفتم.»

من توجه نکردم. گفتم: پسر جان برو کنار.

فکر کردم اگر به او توجه نکنم بهتر است. آمدم

پایم را بگذارم روی گاز، دوباره آمد، خودش را

رساند کنار شیشه‌ام که پایین بود، گفت: «به زن و

بچه‌ات رحم کن!»

گفتم: اگر من پرچم ایران را از ماشینم بکشم

پایین، برای خودم اسباب شرمساری است.

این کار را نکردم. تشکر کردم و گفتم: ممنونم که

به فکر ما هستی.

بعد گاز ماشین را گرفتم و رفتم.

هر کدام از کاندیداهای ریاست جمهوری رنگ و پرچمی را برای تبلیغات خود انتخاب کرده بودند. پرچم ایران نماد تبلیغاتی دکتر احمدی‌نژاد بود که پیروز شده بود.

کمی جلوتر، ترافیک بود. یکی از سطل‌های زباله را تازه آتش زده بودند. چند نفر مانع سیمانی دو طرف خیابان را از جا درآورده بودند و سعی داشتند بیندازند وسط خیابان.

دو-سه نفر با دیدن من، حمله‌ور شدند به سمتم. ابتدا فکر نمی‌کردم هدفشان من باشم. پیش‌بینی‌های آن پسر همه درست از آب درآمده بود. پرچم ایران را کشیدند پایین. بعد، مشت می‌زدند به شیشه و پرخاشگری می‌کردند.

این خاطره برای من تلخ بود. هم به خاطر پرچم، هم
به خاطر ترس و وحشتی که به دل زن و بچه‌ام افتاده
بود.

حفاظت از فرمانداری

روز شنبه بعد از انتخابات؛ بیست و سوم خرداد هشتاد و هشت با ما تماس گرفتند، گفتند: «جمعیتی دارند به سمت فرمانداری حرکت می‌کنند.» ما هم با تماس به دوستان، بیست - سی نفری جمع شدیم و حرکت کردیم. تا به آنجا برسیم، حدود دویست نفر از مردم هم به جمع ما پیوستند. با توجه به حضور به موقع نیروهای خودی، اتفاقی نیفتاد،

ولی ما حدود یک هفته مشهود و غیر مشهود آن‌ها را
تحت نظر داشتیم و کار می‌کردیم. حتی تو خیابان
مطهری صبح و بعد از ظهر ایست و بازرسی گذاشته
بودیم.

خلاصه این که ما پشتیبان فرمانداری شدیم. در طول
این مدت، دوستان از جیب خودشان صد تا- دو صد
تا صبحانه و ناهار و شام می‌خریدند برای اعضا.

برای اعتقادمان هزینه می‌کردیم

می‌گفتیم بچه‌ها برای شام فلان قدر پول می‌خواهیم.
بعد، از بین بچه‌ها پول جمع می‌شد و می‌رفتیم شام
می‌خریدیم. ناهار و میوه و صبحانه و یا حتی امکانات
دیگر هم همین‌طور. جلیقه و امکاناتی را که آن موقع
نیاز بود، بچه‌ها از جیب خودشان تهیه می‌کردند.

هر کس به اندازه‌ی توانش کمک می‌کرد. یکی بیشتر، یکی کمتر. در این مدت تقریباً بیش از پنجاه میلیون تومان هزینه کردیم. من هم در کنار دوستان بودم و نوکری این رفقا را می‌کردم.

احتمال درگیری

مردم از انتخابات بیست و دوم خرداد هشتادوهشت راضی و خوشحال بودند. شور و هیجان خاصی داشتند. عصر بیست و سوم، اجتماع عظیمی در میدان ولیعصر (عج) تهران شکل گرفته بود تا به سخنرانی رییس جمهور منتخب؛ محمود احمدی نژاد گوش دهند. من سر کار بودم. فرمانده ارشدم با من تماس گرفت، گفت: «با بچه‌های بسیج در محل تجمع حضور داشته باشید؛ فقط به عنوان هشیار باش.»

به فرمانده گروهان‌ها و دسته‌ها اطلاع دادم. به اتفاق رفتیم به محل تجمع. از ساعت چهارده کم‌کم احساس کردم حواشی این اجتماع از حالت طبیعی خودش دارد خارج می‌شود. اولین کاری که کردم، پنج-شش نفر از بچه‌ها را فرستادم میان جمعیت تا اوضاع را خوب بررسی کنند و گزارش بیاورند. آن‌ها رفتند و آمدند. گفتند: «احتمال بروز درگیری هست!»

حوالی عصر سخنرانی احمدی‌نژاد تمام شد و جمعیت شروع کرد به خروج از میدان ولی‌عصر. بیشترین حجم جمعیت به طرف شمال میدان و دوراهی یوسف‌آباد حرکت می‌کرد.

مردم خوشحال بودند. در حمایت از نظام و رییس جمهور منتخب شعار می‌دادند و حرکت می‌کردند. لابه‌لای آن‌ها افرادی شعارها را منحرف می‌کردند. موضوع قلب و حمایت از دو کاندیدای شکست خورده؛ میرحسین موسوی و مهدی کروبی را مطرح می‌کردند.

به مافوقم گزارش دادم. او توصیه کرد؛ تا می‌توانید جمعیت را کنترل کنید و مراقب حواشی باشید. به هیچ‌وجه در موضع‌گیری‌ها دخالت نکنید. من همین را به بچه‌ها توصیه کردم.

تیم مشکوک

همراه جمعیت رسیدم به سر دوراهی یوسف آباد. در آن جا یک تیم مشکوک دیدم. تمامی افراد تیم جوان بودند و کوله پشتی به کمر داشتند. لباس هایشان سرتاپا سبز بود. از شلوار و تی شرت گرفته تا سربند و دست بند و روبان و کفش. انگشتانشان را به علامت پیروزی به اهتزاز درمی آوردند و شعار می دادند: «رای ما رو پس بدین.»

در تقاطع دوراهی یوسف آباد- ولیعصر، گروهی از بچه‌های بسیج با فرمانده پایگاهشان آمده بودند. تا مرا دیدند، آمدند سراغم. پرسیدند: «تکلیف چیه؟ چه کار کنیم؟»

گفتم: فعلاً صبر. غیر از این هیچ دستوری نداریم. گفتند: «این‌ها می‌خواهند بیایند سمت ما. قصد درگیری دارند.»
گفتم: فقط کنترل. همین.

در این تقاطع ازدحام عظیمی صورت گرفته بود. ازدحام انسان‌ها و ماشین‌ها. موقع تعطیلی ادارات هم بود و همین شلوغی را دوچندان می‌کرد. آن تیم مشکوک وارد جمعیت شد! قصد تحریک مردم را داشتند.

بفرمایید فتنه

یک گروه بود با ظاهری موجه. هم زن بین‌شان بود، هم مرد. هم جوان، هم میان‌سال. معلوم بود سازمان‌دهی شده آمده‌اند. جمعیت را هدایت می‌کردند به سمتی خاص: «آقا از این طرف خانم از این طرف...»

"این طرف" یعنی بفرمایید به جمع اغتشاشگران!

در شعارهایشان به مسئولین نظام توهین می‌کردند. به مقام معظم رهبری، به شورای نگهبان، به وزارت کشور...

آن لحظه بر ما خیلی سخت می‌گذشت. خون دل می‌خوردیم و چیزی نمی‌گفتم. من نگران واکنش بچه‌ها بودم. مدام چپ و راست می‌رفتم و بچه‌ها را پیدا می‌کردم، یادآوری می‌کردم به صبر و صعه‌ی صدر. می‌گفتم: به هیچ عنوان درگیر نشوید!

آیت‌الکرسی می‌خواندم، سوره‌ی حمد می‌خواندم. حضرت زینب سلام‌الله علیها را به‌عنوان اسوه‌ی صبر واسطه قرار می‌دادم تا از ایشان مدد بگیرند و صبر کنند.

بچه‌ها هم انصافاً رعایت می‌کردند. ما می‌دانستیم این مردم از جنس خودمان هستند. فقط فریب خورده‌اند.

مادران و میدان‌داران

خانواده‌ی بچه‌های بسیج نگران بودند. مدام تماس می‌گرفتند و از اوضاع و احوال شهر و سلامت بچه‌هایشان می‌پرسیدند. با این حال نه بچه‌ها میدان را

جنازه‌های ارزشمند / ۴۱

خالی می‌کردند، نه خانواده‌ها ممانعت. همه ضرورت
و اهمیت حفظ نظام را درک کرده بودند.

در آن نقطه اتفاقی افتاده

حوالی میدان ولیعصر و انقلاب، منطقه‌ی سوق‌الجیشی است. بیشترین جمعیت شناور تهران در همین محوطه متمرکز شده. اغلب سفارت‌خانه‌ها و مهمترین دانشگاه کشور در این منطقه واقع است. این محوطه با وجود ایستگاه‌های مترو، خطوط بی‌آرتی و راه‌های متعدد برای تجمعات، از آسانترین شرایط برخوردار است.

فته‌گران که در اقلیت بودند، برای زیاد نشان دادن خود نیاز به جمعیت شناور داشتند. یکی از دلایل مهم انتخاب این منطقه، همین بود. کوچکترین اتفاقی در آنجا رخ می‌داد، مردم کنجکاو می‌شدند ببینند چه شده. فرصت‌طلب‌ها سریع از جمعیت تصویر گرفته، می‌فرستادند روی آنتن‌های ماهواره.

تنها در میدان

روال ورود نیروهای بسیج در آشوب‌های خیابانی و دفاع شهری بدین گونه است که هر وقت اوضاع بحرانی شود و نیروی انتظامی به تنهایی قادر به حل بحران نباشد، شورای تأمین اوضاع را بررسی کرده، به نیروی انتظامی اجازه می‌دهد از نیروی بسیج استفاده کند. نیروی انتظامی تحت امر قرارگاه ثارالله تهران وارد عمل می‌شود.

در روزهای اول اغتشاش، هنوز اوضاع بحرانی نشده بود و نیروی انتظامی تنها در میدان بود. در همان ایام من می‌دیدم که مأموران نیروی انتظامی را با سنگ و پاره آجر می‌زدند. با این حال ما به خود اجازه نمی‌دادیم وارد عمل شویم. چرا که وضعیت انتظامی هنوز تبدیل به وضعیت امنیتی نشده بود.

اولین صحنه‌ی اغتشاش را زمانی دیدم که ایستاده بودم روبه‌روی خبرگزاری جمهوری اسلامی؛ در تقاطع یوسف‌آباد. بعد از راهپیمایی عصر روز بیست‌وسوم خرداد، مردم داشتند متفرق می‌شدند. یک عده معلوم نشد از کجا و چگونه، وارد جمعیت شده و شروع کردند به سنگ‌پرانی.

دوستم که جا خورده بود، گفت: «این‌ها را ببین.
دارند سنگ می‌زنند!»

گفتم: بزنند. ما اجازه‌ی دخالت نداریم.

گفت: «بر علیه نظام شعار می‌دهند!»

بی‌سیم زدم به مافوقم و گزارش دادم. او باز هم تأکید
کرد؛ دخالت نکنید. فقط سعی کنید تحریک‌کننده‌ها
را شناسایی کنید تا برای دستگیری به نیروی انتظامی
معرفی کنیم.

سلاح گرم داشتند

به سادگی نمی‌شد اغتشاشگرها را شناسایی کرد. شلوغ بود و درهم و برهم. می‌آمدند، سنگ می‌زدند، می‌رفتند.

نیروی انتظامی هم با احترام دعوتشان می‌کرد متفرق شوند.

از آن طرف تحریک کننده‌ها می‌گفتند: «متفرق نشوید. بایستید. این‌ها حق ندارند با شما برخورد

کنند. ما باید رأیمان را پس بگیریم. در انتخابات
تقلب شده.»

سعی می کردند به هر نحو ممکن مردم را نگه دارند.
بعدها فهمیدیم آن گروه مشکوک که با کوله پستی
وارد جمعیت شده بودند، کوله هایشان پر از تجهیزات
بوده. از وسایل آتشزا مثل کپسول آتشزا و
پیف پاف برای آتش افکنی و انفجار گرفته تا سنگ
برای زدن. احتمالاً سلاح گرم هم داشتند. چون
بعدها دیدیم از اسلحه استفاده کردند.

می‌روی یا مخت را بترکانم؟

تیپ ظاهری اغتشاشگران سال هشتادوهشت درست مثل اغتشاشگران سال هفتادوهشت بود. صورت‌شان را بسته بودند. با دستمالی از زیرچشم تا زیر چانه را پوشانده بودند. آستین‌ها را داده بودند بالا. تنها فرقی‌شان با سال هفتادوهشت نشان‌های سبزی بود که به‌همراه داشتند. مچ‌بندهای سبز، روبان‌های سبز، پیشانی‌بندها و تیشرت‌ها و مانتوهای سبز.

مثل همان سال مسلح بودند به چوب و چماق و سنگ.

سال هفتاد و هشت بنده دانشجو بودم. وقتی بسته شدن روزنامه سلام بهانه‌ای شد برای اغتشاش در کوی دانشگاه، رفتم بینم چه خبر است. ورودی خیابان کارگر شمالی را عده‌ای از معترضین بسته بودند و به هر کسی اجازه ورود نمی‌دادند. من آمدم رد شوم، جلویم را گرفتند. یکی آمد جلو، گفت: «بایست.

کجا می‌خواهی بروی؟»

گفتم: می‌خواهم بروم به سمت بالا.

گفت: «تو حق نداری.»

گفتم: چرا حق ندارم؟

گفت: «چون ریش داری!»

گفتم: فقط من نیستم که ریش دارم. خیلی‌ها که آن تو هستند، ریش دارند. خود تو هم ریش داری. تازه ریش من کمتر از ریش بعضی از شماهاست.

گفت: «ریش ما با ریش تو فرق دارد!»

گفتم: چه فرقی؟ ریش، ریش است.

گفت: «نه. ریش تو ریش جیره‌خواری برای نظام است!»

در حین گفتگو بودیم که چند نفرشان آمدند جلو و مرا دوره کردند. دو نفر رفتند سراغ بشکه‌ای که آن نزدیکی بود و سرهای چوب و میله داربست از آن بیرون زده بود. چوب و میله را کشیدند بیرون و آمدند سراغ من که هنوز مشغول بحث بودم. در این‌جا احساس خطر کردم. گفتم: من می‌خواهم

بروم داخل و اعتراض کنم تا صدایم به گوش
مسئولین برسد.

همان فرد گفت: «برو این جا نیست. از پیشانی تو
پیدا است که جیره خور نظام هستی.»

یکی از چوب به دست‌ها دست انداخت، یقه‌ی مرا
کشید و گفت: «راحت را می‌کشی بروی یا مخ
را بترکانم؟»

گفتم: نه آقا. اصلاً نیازی به مخ ترکاندن نیست.
می‌روم.

حمله به دانشگاه

دوشنبه ۲۵ خرداد طرفداران موسوی حرکت کردند به سمت در اصلی دانشگاه تهران. ما جلوی در دانشگاه بودیم. هواداران موسوی "مرگ بردیکتاتور" می‌گفتند و هر چیزی دستشان بود - مثل بطری آب - به سمت ما پرت می‌کردند. کمی بعد سنگ پرتاب کردند که به سر یکی از دوستان ما خورد و شکاف برداشت.

وقتی بیشتر تحریک شدند، آمدند میله‌های دانشگاه را شکستند و ریختند تو. همان بچه‌های دانشجویی که طرفدار نامزدهای دیگر بودند، آمدند صحبت کردند و یک جوری جلوی قضیه را گرفتند که این‌ها از دانشگاه بروند بیرون.

انتقام از امتحان

در خیابان آزادی هم رفته بودند سمت پایگاه مقداد.
قصد داشتند وارد پایگاه بشوند و آتش بزنند.
همان روز ما در دانشگاه امتحان پایان ترم داشتیم.
یکی از طرفداران نامزد شکست خورده که خودش
هم دانشجو بود، هجوم آورد به سالن امتحان و
برگه‌های امتحانی دانشجوها را گرفت و پاره کرد!

صندلی‌ها را به هم ریخت. که یعنی امتحانات باید لغو شود.

امتحانات تا اطلاع ثانوی لغو شد و افتاد به تابستان.

بسیج مردمی پیشتاز بسیج سازمانی
وقتی ما دیدیم فتنه‌گران می‌خواهند جنگ داخلی
راه بیندازند، ابتدا خودمان بسیج شدیم. به همان
شیوه که از مکتب امام فرا گرفته بودیم. همراه
دوستان وارد عمل شده و سعی کردیم کارهای
اغتشاشگران را به تأخیر بیندازیم؛ کارهایی که
می‌خواستند طبق برنامه به پیش ببرند.

همه بسیجی بودیم، ولی در آن مقطع خودجوش
عمل کردیم. برای مثال من می‌گفتم: حاج آقا ما
باهم تو کربلا چند نفر بودیم؟

می‌گفت: «ده نفر.»

می‌گفتم: چند نفرتون می‌تونن بیان کمک کنن؟

می‌گفت: «پنج نفر.»

تعداد این پنج نفر تا ساعت ده - یازده شب به دویست
و پنجاه نفر هم می‌رسید.

تشکیلاتمان را سازماندهی کردیم و انسجام دادیم.
هفته‌ی اول کارهای عملیاتی انجام می‌دادیم و به طور
مشهود مقابله می‌کردیم. اگر کسی می‌خواست
کاری انجام بدهد و جایی را آتش بزند، خودمان
می‌رفتیم و درگیر می‌شدیم. بعد که ناجا و بسیج تو

بحث عملیاتی رسماً وارد شد و مقابله رودررو شد،
ما یک گام آمدم عقب و وارد بحث اطلاعاتی و
غیرمشهود شدیم.

بسیج پایین

وقتی اعتراض تبدیل شد به اغتشاش و در واقع اوضاع به هم ریخت، به ما گفتند لباس بسیجی بپوشید تا جلوی سوءاستفاده دیگران گرفته شود. روزهای اول که ما با لباس شخصی بودیم، افرادی هم تیپ ما می آمدند میان جمعیت و کارهای ناشایست انجام می دادند. خودشان را طرفدار نظام معرفی می کردند و مردم را می گرفتند، می زدند. بعد

خبر می‌پیچید بسیجی‌ها به هیچ کس رحم نمی‌کنند.
مردم برایشان اهمیتی ندارد.

در تقاطع خیابان فاطمی به ولیعصر من چند نفر قمه
به دست دیدم. رفتم سراغشان، گفتم: ببخشید آقا.
شما کی هستید؟

یکی از آن‌ها گفت: «ما بسیجی هستیم.»

پرسیدم: بسیج کجا؟

گفت: «بسیج پایین!»

گفتم: بسیج پایین یعنی چی؟

گفت: «ما تحت امر پایین هستیم؛ ناحیه پایین!»

گفتم: این‌جا فعلاً تحت قرق بسیج فاطمی منطقه
ولیعصر است. اگر قرار است دیگران مأموریتی

انجام دهند، باید اولاً شما را به ما معرفی کنند، ثانیاً تحت امر ما باشید و خودسر عمل نکنید. این موضوع را به مافوقم انتقال دادم. گفت: «جلویشان را بگیرید. اگر نپذیرفتند، دستگیرشان کنید.»

ده، صد، هزار

یکی از گردان‌های ما در یوسف‌آباد مستقر بود. وقتی اغتشاش‌گرها شروع کردند به سنگ‌پرانی و آتش‌افروزی، این گردان نتوانست مقابله کند و تقاضای کمک کرد.

ما یک گردان دیگر برداشتیم، رفتیم یوسف‌آباد؛ سر کوچه‌ی سوم. دیدیم جمعیت زیادی هستند. بعد از بررسی اوضاع، فهمیدیم حدود صد نفر از این‌ها سازماندهی شده‌اند و بقیه سیاهی لشکرند و جمعیتی

سرگردان که مورد سوء استفاده‌ی آن صدنفر قرار گرفته‌اند. معلوم بود تحت تأثیر القانات شبکه‌های ماهواره‌ای ریخته‌اند تو خیابان. هرکاری آن صدنفر می‌کردند، این‌ها هم تقلید می‌کردند. در بین آن صد نفر، حدود ده نفر لیدر بود. ما سعی مان این بود آن ده نفر را شناسایی کنیم. در واقع همه چیز زیر سر آن ده نفر بود.

یک لحظه کربلا

باران سنگ بود که بر سر ما می‌بارید. ما هیچ
تجهیزاتی نداشتیم. دست‌هایمان را سپر می‌کردیم
که سنگ به سر و صورتمان نخورد.
به مافوقم بی‌سیم زدم، گفتم: به ما تجهیزات
برسانید. ما زیر باران سنگ هستیم.
گفت: «فعلاً دستور نیست.»

چند جا ذره‌ای از حادثه‌ی عاشورا برای ما مرور
شد. شنیده بودیم در کربلا سنگ جمع کرده

بودند، حضرت علی اکبر و حضرت سیدالشهدا را سنگ باران می کردند. ما گوشه‌ای از این را درک کردیم. گرماگرم این معرکه‌ی نبرد ذهن ما را چنان از جسم خود فارغ کرده بود که متوجه اصابت سنگ نمی شدیم. یکی از بچه‌ها به من گفت: «من چرا عرق می کنم؟»

سرش را نگاه کردم، دیدم از لای موهای بلندش خون جاری است. گفتم: این خون است، عرق نیست.

با تعجب گفت: «خون برای چه؟»

لای موهایش را باز کردم، دیدم سرش به اندازه‌ی پنج سانت شکاف برداشته.

جنازه‌های ارزشمند / ۶۷

گفت: «یک لحظه حس کردم سرم درد گرفت.
پس برای این بوده!»

دفاع مقدس

ما اصلاً بحث درگیری نداشتیم و تو هیچ کدام از اقداماتمان شروع کننده‌ی درگیری نبودیم. همیشه فتنه‌گران شروع می‌کردند. کم هم نمی‌گذاشتند؛ با اسلحه و چاقو و سنگ و قمه و هر چیزی که بشود فکرش را کرد. من به چشم خود همه‌ی این‌ها را دیدم.

اجازه برای سنگ نخوردن

یک پاره آجر به کشاله‌ی ران پای من خورد. چیزی متوجه نشدم. وقتی رفتم خانه، دیدم مثل بادمجان کبود و سیاه شده. در حالی که کوران میدان اجازه نداده بود متوجه شوم.

فردا رفتم پیش مافوقم. گفتم: این طوری که نمی‌شود. این‌ها آجر می‌زنند، سنگ می‌زنند. چقدر مجروح داده‌ایم. تجهیزات بدهید.

وقتی اوضاع ما را دید، گفت: «از فردا اگر دیدید اوضاع همین گونه است، سپر و کلاه ایمنی با خودتان ببرید؛ همین.»

حتی باطوم هم اجازه نداشتیم با خودمان ببریم. تازه استفاده از این تجهیزات برای جاهای خاص بود، نه همه جا. بر فرض مثال اگر در جایی مردم عادی تجمع اعتراض آمیز برگزار می کردند، ما حتی سپر هم نمی بردیم، فقط حضور پیدا می کردیم. درحالی که اغتشاشگران مسلح به همه چیز بودند. سنگ، کپسول های گاز، تینر، بنزین، بطری های کوکتل مولوتوف پیشرفته تر از کوکتل های زمان انقلاب. علاوه بر این ها از چیزی استفاده می کردند به نام آتش زن فسفری. وقتی از کنار سطل زباله رد

می‌شدند، این آتش‌زن را داخل سطل می‌انداختند. به یکباره سطل گر می‌گرفت. درحالی‌که اگر می‌خواستند از راه معمول سطل زباله را آتش بزنند، به این سادگی و سرعت امکان‌پذیر نبود. این مواد سرعت عمل آن‌ها را به قدری بالا برده بود که در مدت زمانی کوتاه نقطه‌به‌نقطه‌ی محل اغتشاش را به دود و آتش تبدیل کردند.

بیت، سنگر آخر

فراخوان‌شان با موبایل بود. گروه‌های مختلفی در سطح شهر داشتند که کارشان اطلاع‌رسانی بود. موتور سوار بودند. اوضاع را رصد می‌کردند. مثلاً می‌گفتند: «فلان نقطه در میدان ولی عصر موقعیت مناسبی دارد. مردم جمع شده‌اند و نیروی انتظامی و بسیج هم نیست.»

بلافاصله تعدادی جمعیت از در و دیوار می‌ریختند و آن‌جا را به آشوب و آتش می‌کشیدند.

تا ما مطلع بشویم و نیرو جمع کنیم و خودمان را
برسانیم آنجا، با راهنمایی همان موتورسوارها
هدایت می‌شدند به نقطه‌ای دیگر. می‌رفتیم
یوسف‌آباد را آرام می‌کردیم، می‌رفتند میدان
ولیعصر. آنجا را آرام می‌کردیم، می‌رفتند انقلاب،
چهارراه ولی‌عصر، خیابان انقلاب، پایین‌تر از
جمهوری ...

قصدشان این بود اغتشاش را بکشند سمت بیت
حضرت آقا. درست مثل همان کاری که در سال
هفتادوهشت انجام دادند.

خط قرمز بسیجی

محدوده‌ی بیت برای ما به معنی واقعی کلمه خط قرمز است. خدا نکند در این منطقه احساس ناامنی کنیم. در این جا دیگر از همه چیزمان می‌گذریم. دیگر خودی و غیرخودی برای ما اهمیت ندارد. وجود هرچیز که به ناامنی دامن بزند، برای ما غیرخودی است. تا پای جان مقابلش می‌ایستیم. به

جنازه‌های ارزشمند / ۷۵

اعتقاد ما پایان بسیجی واقعی شهادت است. مردن
در بستر برای بسیجی ننگ است.

رصد مسئولانه

دکتر طلا فرماندار تهران بود. ترک یک موتورسیکلت نشسته بود، آمد یوسف آباد ببیند اوضاع درچه حال است. به سمتش سنگ پرتاب کردند. او خودش را حتی به بچه‌های نیروی انتظامی معرفی نکرد. لازم بود اوضاع را از نزدیک لمس کند و فقط به شنیده‌ها اکتفا نکند.

حمله به فرمانداری

به ما خبر دادند خیابان مطهری شلوغ شده. بکشید
به سمت آن‌جا.

نیروی انتظامی رفت آن‌جا و با اغتشاشگران درگیر
شد. ما به سپهبد قرنی رسیده بودیم که دیدیم یک
اتوبوس را آتش زده‌اند. یک جوان اغتشاشگر با
تی شرت سبز و صورت بسته، وسط خیابان کنار
اتوبوس ایستاده بود و ابراز وجود می‌کرد. عکس
ایشان در اینترنت هست.

اغتشاشگران به محض ورود نیروی انتظامی پریدند روی موتورهایشان و رفتند. ما تعقیبشان کردیم تا انتهای مطهری شرقی. وقتی به تقاطع میرعماد رسیدیم، دیدیم کارمندان فرمانداری آمده‌اند بیرون و کنار خیابان ایستاده‌اند. ابراز نگرانی می‌کردند که اغتشاشگرها قصد دارند فرمانداری را اشغال کنند. نیروی انتظامی از بچه‌های بسیج خواست یک صف امنیتی مقابل فرمانداری تشکیل بدهند و محافظت کنند. ما تعدادی از بچه‌ها را برای حفاظت از آنجا گماردیم.

آن که دمید، آن که خاموش کرد

روز بیست و پنجم خرداد میرحسین موسوی بیانیه داد
که راهپیمایی سکوت برگزار کنید. جمعیت معترض
از میدان انقلاب به سمت میدان آزادی به راه افتاد.
تعدادشان واقعاً زیاد بود. ما هم رفتیم، اما هیچ
اقدامی نکردیم. چون راهپیمایی هرچند غیرقانونی،
اما مسالمت آمیز بود.

سی‌ام خرداد من با بچه‌ها رفتم تقاطع آزادی و
دامپزشکی. جمعیت به قدری زیاد بود که امکان

تردد خودرو نبود. ما پیاده شدیم و با پای پیاده حرکت کردیم.

بعد از خطبه معروف حضرت آقا در جمعه بیست و نهم خرداد که به شیطنت‌ها تودهنی زد، آتش فتنه فروکش کرد. البته ناامنی تا هجدهم تیر ادامه داشت. اما مثل آن مقطع هشت روزه نبود. منتظر مناسبتی بودند تا فرصت حضور مردم در صحنه را تبدیل به تهدید کنند. حتی تجمعی مثل نماز جمعه را. مثل جمعه بیست‌وششم تیر که امامت جمعه با هاشمی رفسنجانی بود و بر آتش فتنه دمید.

ساکتان فتنه

در شرایطی که ولی فقیه نیاز به همراهی داشت، بزرگانی مثل حضرت آیت‌الله مهدوی کنی، حضرت آیت‌الله نوری همدانی و علامه مصباح یزدی به میدان آمده و رهبری را تنها نگذاشتند. اما بسیاری هم بودند که با سکوت بی جای خود فتنه‌گران را گستاخ‌تر کردند.

زبانی از آهن، زبانی از حریر

بچه‌هایی که با فتنه مقابله می‌کردند، دو طیف بودند. یک طیف اعتقاد داشتند باید برخورد تند و مقابله به مثل کرد. البته نه به تندی آن‌ها که به راحتی آدم می‌کشتند. مثلاً یکی از پنجره سرش را بیرون می‌آورد و فحاشی می‌کرد، شعار تند می‌داد. این‌ها می‌زدند شیشه‌اش را می‌شکستند.

طیف ما این قبیل رفتارها را قبول نداشت. طیف ما دانشجویان و طلابی بودند که حرفی برای گفتن

داشتند. می‌رفتند میان معترضین و بحث می‌کردند.
البته میان آن جماعت عصبانی رفتن دل شیر
می‌خواست که این‌ها داشتند.

موج سواری

وقتی یک بی آرتی تو خیابان ولیعصر (عج) می ایستاد، می زدند شیشه اش را می شکستند. پشت سر آن هم شیشه ی پنجاه تا بی آرتی دیگر را می شکستند. در خیابان انقلاب هم همین طور؛ اگر شیشه ی یک مینی بوس را می شکستند، تا میدان انقلاب اتوبوس ها پشت سر هم توقف می کردند. مسافری بعد از یک ربع خسته شده، از اتوبوس ها پیاده می شدند و تو پیاده روها با اغتشاشگران قاطی می شدند و حجم

جمعیت زیاد می‌شد. این طوری مأمورها دیگر قادر به شناسایی اغتشاشگران نبودند. اغتشاشگران موج‌سواری‌شان را به این شکل انجام می‌دادند. مرکز شهر که بسته می‌شد، در خیابان‌های اطراف هم تأثیر می‌گذاشت و خیابان‌های اطراف هم بسته می‌شد. بعد، آن‌ها شروع می‌کردند به بوق زدن و کارهای دیگر. یک نفر که بوق می‌زد، یک‌دفعه پنجاه نفر همزمان بوق می‌زدند.

اگر می‌رفتند خیابان دماوند، هیچ‌وقت نمی‌توانستند چنین کاری انجام بدهند، چون آن‌جا، هم خیابان عریض است و هم رفت‌وآمدی به آن صورت وجود ندارد.

دانشگاه باحیاطتر از کف خیابان

فضای دانشگاه‌ها با تأسی از محیط علم و دانش، عقلانی‌تر از کف خیابان بود. تندترین شعار دانشگاه تقلب بود، اما در کف خیابان رفتند سروقت اصل نظام، بعد سراغ اصل اسلام. البته دانشگاه‌ها هم از جامعه تأثیر می‌گرفتند. هر چه شعار کف خیابان تیزتر می‌شد، آن‌ها هم تندتر می‌شدند.

بر فرض مثال از تقلب رفتند سراغ ولایت فقیه. با این حال در حرمت شکنی همیشه یک گام با حیاطر از کف خیابان بودند.

فتنه ساده‌دلان

در آن ایام از ساعت یک و دو بعد از ظهر به بعد شهر حال و هوای متفاوتی پیدا می‌کرد. سکوت خاصی حاکم می‌شد. بعضی مغازه‌دارها مغازه‌شان را تعطیل می‌کردند. این‌ها همه پیام خاصی داشت. می‌خواستند القا کنند نظام فلج شده. کار و فعالیت تعطیل است. بعضی مردم ساده‌دل این طوری با فتنه‌گران همراهی می‌کردند.

زنان قمه‌کش

ما در پارک اوستا با طرفداران بروجردی درگیر شدیم. آقای بروجردی همان حلقه‌ی انحرافی است که در منزل خود محفل تشکیل می‌داد و ادعای امام زمانی می‌کرد. او در حاشیه این بازی، مخاطبین خودش را برعلیه نظام تحریک می‌کرد. بیشتر مریدانش خانم بودند و با قمه به خیابان آمده بودند. در صفوف اولشان چند تا روحانی بود که آن‌ها هم به سمت ما سنگ پرتاب می‌کردند!

ما راه این‌ها را سد کرده بودیم که نروند به
اغتشاشگرها ملحق شوند.

آیت‌الکرسی را می‌شنیدم

در تقاطع آزادی و دامپزشکی، پاساژ مرتفعی هست. از بالای آن ساختمان بر سر ما سنگ می‌بارید. ما با خودمان سپر و کلاه و باطوم داشتیم. به بچه‌ها گفتم سپرها را بگیرید روی سرتان. با این حال یک پاره آجر خورد به گلوی من. بیست دقیقه‌ای منگ بودم و چیزی متوجه نمی‌شدم. دوستانی که شاهد ماجرا بودند، می‌گفتند تو در حال صحبت بودی که بعد از

اصابت پاره آجر در همان حالت ایستاده چشمانت به سفیدی رفت. داشتی می افتادی که ما تو را گرفتیم.

من در آن حالت احساس کردم یکی از بچه ها لب گذاشت روی گلوی من و شروع کرد به قرائت آیت الکرسی. صدایش را می شنیدم. بعد به من آب دادند و رفته رفته حالم جا آمد. پرسیدند: «چه شده بود؟»

گفتم: نمی دانم. فقط احساس کردم یک چیزی آمد به سمتم و دیگر چیزی نفهمیدم. از آن به بعد دیگر صدایم در نمی آمد. حنجره ام آسیب دیده بود.

وسط معرکه ، روضه علی اکبر

هدف‌مان این بود که جمع را متفرق کنیم. هجمه زیاد بود و ما توانایی نداشتیم. لذا تصمیم به عقب‌نشینی گرفتیم. اما یک لحظه دیدیم پشت سرمان با جماعتی دیگر بسته شده و به قول معروف قیچی شده‌ایم. بدجوری گیر افتاده بودیم. تعدادی از بچه‌های نیروی انتظامی نزدیک ما بودند. به آن‌ها گفتیم: بیاید کمک. ما گیر افتاده‌ایم.

گفتند: «این جا محدوده‌ی استحفاظی ما نیست. اجازه نداریم.»

جمعیت آمد سراغ ما. یکی دو تا از بچه‌های ما را گرفتند و کتک‌زنان بردند میان خودشان. یکی از بچه‌ها جانباز بود؛ با یک پای مصنوعی و هشتاد ماه سابقه‌ی حضور در جبهه. من رفتم میان آن جمع آشوبگر تا دوستانم را نجات بدهم. یک لحظه سنگ بارانشان قطع نمی‌شد. دوست جانبازم را از چنگ آن‌ها کشیدم بیرون. در این میان سپر و باطومم از دست رفت، اما اهمیتی ندادم. همه‌ی تلاشم نجات جانباز بود که موفق شدم. خیلی سنگ خوردم. دوستم که دلش به حال من سوخته بود، همان‌جا نشست و برای من روضه‌ی حضرت علی اکبر

علیه‌السلام را خواند. روضه‌ی مظلومیت او، گیر افتادن در میان گله‌ی جاهلان و کافران و از هر طرف سنگ و شمشیر و نیزه خوردنش را. این‌ها هم یزیدی بودند. اگرچه در آن‌روز کاملاً هویدا نبود، اما روز عاشورای همان سال وقتی به عاشورا و تکیه و حضرت سیدالشهدا اهانت کردند، معلوم شد یزیدی‌اند.

آگاهانه وارد خطر شدیم

در آن مدت شاید من بیش از پنجاه بار غسل شهادت کردم و در روز چندین بار شهادتین گفتم، ولی خدا خواست بمانم و شهید نشوم.

ما همه می دانستیم راهی که می رویم خطرناک است. ممکن است آسیب ببینیم، دست و پایمان بشکند یا وقتی دنبال کسی می رویم، تصادف کنیم. دوستانی داشتیم که کارگر یا کارمند بودند، وقتی وارد این راه شدند، کار خودشان را از دست دادند.

خیلی سخت است. یعنی مدیران اخراجشان کردند.
خیلی از بچه‌ها به سرپرستان خود نمی‌گفتند چرا
نمی‌روند سر کار! مرخصی می‌گرفتند. شاید دو تا
دری‌وری هم می‌شنیدند، اما نمی‌گفتند کجا می‌روند.

اورژانس اغتشاشگرها

در یوسف آباد یک کامیون نخاله‌ی ساختمانی تخلیه کردند برای استفاده اغتشاشگرها. یکی از بچه‌های ما سنگ خورد، سرش شکست. بدجوری خون از سرش می‌رفت. او را بردیم بیمارستان فیروزگر در خیابان آبان شمالی. یکی از مسؤولان اورژانس ایستاد جلوی ما و پرسید: «شما؟» با افتخار گفتیم: از بچه‌های بسیج هستیم. دوستان سنگ خورده، آسیب دیده.

با کمال پرویی گفت: «ما پذیرش نداریم.»

گفتیم: چرا؟

گفت: «بچه‌های بسیج و سپاه را پذیرش نداریم.

بفرمایید بیمارستان بقیه‌الله سپاه.»

گفتیم: اصلاً بسیجی نه، ایشان یک شهروند است.

نیاز به رسیدگی اورژانسی دارد.

گفت: «متأسفم.»

در همان لحظه دیدم جوانان لاابالی را که معلوم بود از

اغتشاشگرها هستند، در اورژانس پذیرش می‌کنند.

پرستارهایی را دیدم که به حال اغتشاشگرها گریه

می‌کردند. به ما می‌گفتند: «شما بسیجی‌ها چرا این‌ها را

می‌زنید؟!»

می‌گفتیم: عجب! ما به خاطر امنیت شما جانمان را کف دستمان گرفته‌ایم. شهر را به آتش کشیده‌اند. اگر جلویشان را نگیریم به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنند. ما هم مثل شما از مردمیم. شغلان که نظامی نیست. همان لحظه یکی از پرستارها داشت یکی از مصدومان اغتشاشگر را آماده می‌کرد بفرستد اتاق عمل. به او گفت: «جیب‌هایت را خالی کن.»

از یک جیبش پنجه بوکس درآورد، از یک جیبش کبریت. دست‌های سیاه شده‌اش بوی بنزین می‌داد. به پرستار گفتم: خوب چشم‌هایت را باز کن، بین. با پنجه بوکس و بنزین و کبریت چه کار می‌کنند؟ از نظر این‌ها من بسیجی گنهکارم که با نظام همکاری می‌کنم. بانک چه گناهی دارد؟ نان

فانتزی فروشی در خیابان یوسف آباد چه گناهی
دارد که زدند شیشه‌هایش را شکستند؟
شعارهایی که می‌دادند، اصل نظام را نشانه گرفته
بود نه انتخابات را. برفرض مثال کجای این شعارها
اعتراض به انتخابات است؟

مرگ بر اصل ولایت فقیه
توپ، تانک، بسیجی، دیگر اثر ندارد
می‌کشم، می‌کشم، آن‌که برادرم کشت
و شعارهای زشت دیگری که بنده از تکرار آن
شرم دارم.

ناجیان بدهکار

جلوی ماشین‌های عبوری را که زن و بچه سوارش بود، می‌گرفتند، با مشت می‌کوبیدند روی کاپوت. رعب و وحشت ایجاد می‌کردند.

جلوی یک پرایدی را گرفته بودند، پراید را مثل گهواره تکان می‌دادند. زن بیچاره‌ای که داخل ماشین بود، التماس می‌کرد: «آقا تو را به خدا اجازه دهید ما برویم، بچه‌ام از ترس دارد سخته می‌کند.»

وقتی ما این صحنه‌ها را می‌دیدیم، نمی‌توانستیم تماشاچی باشیم. می‌رفتیم جلو، برخورد می‌کردیم. کمی از ما دور می‌شدند، اما کوله‌پشتی‌هایشان را باز می‌کردند و سنگ برمی‌داشتند و به طرف ما پرتاب می‌کردند.

بچه‌ها برای نجات این ماشین‌ها می‌رفتند جلو و کتک می‌خوردند. گاهی اوقات سرنشینان همین ماشین‌ها هم دل ما را می‌شکستند.

بر اثر سنگ پرانی آشوبگرها شیشه‌ی ماشین می‌شکست. اما سرنشینان ما را مورد شماتت قرار می‌دادند. ما هم می‌گفتیم: شما درست می‌گویید. بفرمایید تا اوضاع از این بدتر نشده.

نجات یک زن بی گناه

نیروی انتظامی در خیابان آزادی؛ روبه‌روی دامپزشکی هجوم آورد، جمعیت اغتشاشگر فرار کردند. در حین فرار هول شدند، سه - چهار نفر ریختند روی هم. یک خانم مانتویی زیر دست و پا مانده بود. دل من خیلی سوخت. گفتم الان زیر دست و پا می‌میرد. رفتم جلو، جمعیت را زدم کنار، نفر آخر یک جوان لایالی بود. خودش را انداخته

بود روی او و بلند نمی‌شد. من با باطوم به پاهای او زدم و گفتم: بلند شو نامرد.

کتک می‌خورد اما حاضر نبود بلند شود. ما دو-سه نفری با زور او را بلند کردیم. زن بیچاره گفت: «خدا پدرتان را بیامرزد که مرا از دست این کثافت نجات دادید.»

به آن زن گفتم: شما این جا چه می‌کنی؟
گفت: «من کاری ندارم. داشتم از سر کار برمی‌گشتم.»

خانم بیا تو

در خیابان انقلاب؛ تقاطع خیابان جمالزاده، همراه نیروی انتظامی وارد عمل شدیم. آشوبگرها فرار کردند. مغازه‌ای باز بود و یکی از افراد مغازه ایستاده بود دم در، به خانم‌هایی که دچار ترس و اضطراب شده بودند، می‌گفت: «خانم بیا تو، خانم بیا تو.»

یک دختر از ترس می‌خواست برود داخل. گفتم: صبر کن خانم. ما از بچه‌های بسیج و نیروی انتظامی هستیم، نگران نباش.

یکی از بچه‌ها را گذاشتیم محافظ آن دختر. به مردی

که دعوتش می‌کرد، گفتم: تو این جا چه کاره‌ای؟

گفت: «من تولیدی دارم.»

گفتم: به چه حقی خانم‌ها را دعوت می‌کنی آن تو؟

گفت: «برای این که کسی به آن‌ها تعرض نکند.»

کار به جایی رسیده بود که یک عده سودجو از

آب گل آلود ماهی می‌گرفتند.

نمایش اوج بی غیرتی

هر کس قیافه‌ی حزب‌اللهی داشت، در خیابان آزادی او را می‌گرفتند به بدترین وجه می‌زدند. بعد لخت مادرزاد کرده، تصویر برداری می‌کردند و می‌فرستادند ماهواره.

در خیابان فاطمی یک نفر را از حفاظ سازمان آب آویزان کرده بودند. خودمان را زود رساندیم آنجا، دیدیم یک جوان بیچاره را که ریش داشت، مثل لباس از نرده‌های حفاظ آویزان کرده‌اند.

وقتی آمدیم نجاتش بدهیم، دیدیم پشت کمرش به‌خاطر اصابت به تیزی نیزه‌ها چاک چاک شده. می‌گفت: «دانشجو هستم. کاری به کار کسی نداشتم. داشتم می‌رفتم که گرفتند و این بلا را سرم آوردند.» در خیابان فاطمی یک زن چادری را گرفته، چادر از سرش کشیده بودند. نامردها می‌خواستند مانتوش را هم درآورند که در اثر جیغ و داد او مغازه‌دارها غیرتی شده، آمده بودند جلو.

برکت سبوعیت

اوایل، فقط آتش سوزی راه می انداختند، شیشه‌های بانک‌ها را می شکستند، عابربانک‌ها را از بین می بردند، کیوسک‌های تلفن را درب و داغان می کردند. شعارهای هنجارشکنانه می دادند، اما رفته رفته آتش خود را خیلی تیزتر کردند. از بالای ساختمان‌های چند طبقه بر سر بچه‌ها گلدان می انداختند. یعنی کمر بسته بودند برای قتل.

این جا دیگر نمی‌شد با نصیحت و خواهش و تمنا
غائله را خواباند. نیاز به برخورد قاطع‌تری بود.

دوتا از بچه‌های بسیج کنار خیابان ایستاده بودند.
یک ماتیز با دوسرنشین خانم از راه رسید. زد و در
رفت. این دو بسیجی را نقش زمین کرد. رفته رفته
حرکات این چینی بیشتر می‌شد.

البته برکاتی هم داشت. هر چه سبوعیت کسانی که در
آغاز فتنه نقاب به چهره داشتند بیشتر می‌شد، مردم
عادی به تشخیص درست‌تری می‌رسیدند و راهشان
را جدا می‌کردند.

اگر نبود آن خطبه‌ها

من به واسطه کارم تهران نبودم، آن‌جا دسترسی به رادیو تلویزیون هم نداشتم. موقع استراحت با یکی از دوستانم تماس گرفتم و از اوضاع تهران پرسیدم. گفت: «بیا ببین تهران چه خبره؟! تظاهرات، آتش زدن ماشین و موتور و اماکن و ...»

باورم نمی‌شد. دیگر صبر کردن جایز نبود. با هر بدبختی بود، مرخصی گرفتم و آمدم سر جاده و راهی تهران شدم. پنج‌شنبه غروب رسیدم تهران.

مهمترین خبر تلویزیون در مورد نماز فردا بیست و نهم خرداد هشتاد و هشت بود که توسط حضرت آقا اقامه می‌شد. من هم باید می‌رفتم.

هیچ وقت نماز جمعه را این طوری ندیده بودم؛ جا برای ایستادن نبود، آن قدر این وروآن‌ور رفتم تا حوالی میدان فلسطین جایی برای ایستادن پیدا کردم. خطبه‌های بسیار مهم و نفس‌گیری ایراد شد. وقایع روزهای بعد را که دیدم، بیشتر پی به اهمیت و به موقع بودن خطبه‌ها بردم. اگر نبود آن نماز جمعه، حتماً اتفاقات خیلی بدی می‌افتاد. آقا به همه هشدار داد که بحث تقلب در انتخابات بهانه است و اهداف دشمن چیز دیگری است.

آن بالای می بینمت

روز عاشورا خانمی را دیدم که از این چادرهای
 الکی سرش بود. انگار از طرف سازمانی اجبار شده
 بود چادر بپوشد. البته این استنباط من بود. سر
 خیابان فرصت تو خیابان انقلاب او را دیدم. این
 خانم همان روز عاشورای سال فتنه به من گفت: «تا
 هفت - هشت روز دیگر سرت را بالای دار می بینم،

بالای تیر!»

گفتم: سر مرا؟

گفت: «سر تو و بالا دستی‌ها و رفقاییت را...»
رفت و آمد مشکوکی داشت. آدم معمولی نبود.
همه جور آدم آمده بود. خیلی‌ها گول خورده بودند
و وقتی با آن‌ها صحبت می‌کردیم، آرام می‌شدند.
ممکن بود نظرشان عوض نشود، اما دیگر تو خیابان‌ها
نمی‌آمدند. خیلی‌ها مغرض بودند و به دلایل مختلف
زخم خورده بودند.

در خیابان انقلاب؛ سر لاله‌زار یک سینما هست.
چند نفر رفته بودند رو پشت‌بام سینما و از آن بالا
سنگ پرتاب می‌کردند. ما هم جابه‌جا می‌شدیم
که سنگ نخوریم، درهای سینما هم زنجیر بود و
نمی‌توانستیم برویم پشت‌بام. از بالای سینما که شش
طبقه است، سنگی به قطر سی سانت پرتاب کردند.

تقریباً به اندازه‌ی یک خشت بود. از آن بالا ول
کردند آمد سمت ما.

مانور جاسوس‌ها

دو نفر از اتباع افغانستان را در خیابان «سلسبیل»؛ روبروی راهنمایی رانندگی دستگیر کردیم که یک کیف لپ‌تاپ به همراه داشتند. وقتی برنامه‌های لپ‌تاپ را بررسی کردیم، متوجه شدیم جاسوس هستند و در حال جمع‌آوری اخبار و اطلاعات وقایع فتنه. آن‌ها را تحویل پلیس امنیت دادیم.

در خیابان ولیعصر (عج)؛ حوالی پارک وی، روبروی بانک ملی عده‌ای زن و مرد خارجی را

همراه با تجهیزات عکاسی و تصویربرداری دستگیر
کرده، تحویل پلیس امنیت دادیم. بعد اعلام شد
جاسوس بودند.

لیدر سوسول

جمعیت میدان جمهوری زیاد شده بود. یک سری موتورسوار یگان ویژه هم در میدان بود. یک پسر سوسول به بچه‌های یگان ویژه حمله کرد و یکی از آنها را کتک زد. بچه‌های یگان در این حالت هم مأمور به مدارا بودند.

آن لیدر سوسول به جمعیت دستور داد جلو بیایند. در همین لحظات یکی از بچه‌های بسیج با این‌ها مواجه شد. لیدر سوسول با سنگ زد به پای بسیجی

و او را نقش زمین کرد. بسیجی نگاهی به او کرد و گفت: «من تو را می گیرم.»

چند ثانیه ای نگذشت، لنگان لنگان، زیر باران سنگی که به سمتش می آمد، زد توی جمعیت آشوبگر و آن لیدر را گرفت و تحویل بچه های یگان ویژه داد.

پلیس حرفم را باور نکرد.

بچه‌های پایگاه مسجد لولاگر رفته بودند داخل مسجد و درها را بسته بودند. من که بیرون مانده بودم، تصمیم گرفتم دوری در اطراف مسجد بزنم، ببینم چه خبر است.

از کوچه بالای مسجد رفتم، می‌خواستم برگردم بیایم سمت آذربایجان و ببینم جلوی مسجد خلوت شده یا نه، که سر سلسبیل؛ روبروی کارواش چند

تا جوان را دیدم. داشتند باک بنزین چند تا موتور را خالی می کردند.

در دور زدن‌های بعدی هم یک دختر را دیدم که او هم همین کار را می کرد. بنزین را می ریخت تو قوطی دلستر و می داد به یک سری پسر جوان.

به راهم ادامه دادم و چند تا موتورسوار یگان ویژه را دیدم. به آن‌ها گفتم: فکر کنم این‌ها قصد آتش زدن جایی را دارند. من خودم دیدم که داشتند از باک موتورها بنزین می کشیدند.

یکی شان که درجه دار بود، گفت: «باید به مسؤولمان بگویی.»

جنازه‌های ارزشمند / ۱۲۳

مسئولشان که یک سرگرد بود، آمد. من همه چیز را به او گفتم، ولی حرفم را باور نکرد و به همراه موتورسوارهای اطرافش پیچید توی خیابان ارومیه.

خائنین خانه نشین

سی‌ام خرداد هشتادوهشت من تو میدان جمهوری بودم. شب قبل شنیده بودم که فردا قرار است سبزی‌ها بریزند تو خیابان آزادی. بسیج هم آماده‌باش بود. همه جا غلغله بود. جمعیت از تقاطع نواب- آزادی به سمت پایین هدایت شد. گویا نیروی انتظامی برای کم کردن فشار جمعیت خیابان آزادی، این کار را کرده بود. در همین شرایط که جمعیت از بالا وارد

جنازه‌های ارزشمند / ۱۲۵

میدان جمهوری شد، از بعضی خانه‌ها تو خیابان
جمهوری به آشوبگرها کمک می‌شد.
یک نفر یک مبل را از پنجره به بیرون پرتاب کرد.
آشوبگرها با بطری‌های دلستری که پر از بنزین بود،
آنرا آتش زدند.

مسجد سنگباران شد

توی خیابان آزادی تظاهرات بود. ناحیه به همه‌ی پایگاه‌ها اعلام آماده‌باش زده بود. یکی از دوستان حوالی ساعت سه-سه و نیم آمد منزل ما و با هم به سمت مسجد لولاگر رفتیم. از خیابان دامپزشکی راه افتادیم به سمت در اصلی مسجد تو خیابون آذربایجان. با جمعیت زیادی مواجه شدیم. ایستگاه مترو تازه مسافرهایش را پیاده کرده بود. مردم داخل مترو از خروجی که به سمت مسجد

می‌آمد، با سختی بیرون می‌آمدند، شلوغی را که می‌دیدند، می‌ایستادند به تماشا.

من و دوستم به بچه‌های جلوی پایگاه ملحق شدیم. بچه‌ها سپر به دست و با لباس فرم جلوی مسجد ایستاده بودند. کم‌کم متوجه شدیم این تجمع سازماندهی شده است. چون چند مرتبه عده‌ای جاهایشان را با عده‌ای دیگر عوض کردند. کم‌کم شعارهایشان هم شروع شد. همین موقع به یکباره جمعیت زیادی به این جمع اضافه شد. نیروی انتظامی به خاطر این‌که فشار جمعیت خیابون آزادی را بشکنند، آن‌ها را به سمت میدان جمهوری و پایین هدایت کرده بود.

شعارها هر لحظه تندتر و عصبی تر می شد تا این که
مسجد آماج پرتاب سنگ قرار گرفت.

چرا بی خیال من شدند

من برای کمک به یکی از بچه‌ها در بوفه دانشگاه تهران کار می‌کردم. آن روز دانشگاه زودتر تعطیل شد. این چند روز وضعیت دانشگاه همین بود. از دانشگاه به سمت منزل - پیاده - به راه افتادم. نزدیکی میدان انقلاب و چند جای دیگر یک سری درگیری بود، ولی من جدی نگرفتم.

حوالی میدان جمهوری که رسیدم، تجمع جمعیت
غیرعادی و بیش از حد تصور بود. تصمیم گرفتم پیش
از این که به خانه بروم، سری به مسجد بزنم. تعدادی
از بچه‌ها سپر به دست و با لباس فرم جلوی در اصلی
مسجد ایستاده بودند. جمعیت روبروی آن‌ها شلوغ
می کردند، شعار می دادند و سنگ می انداختند.

فرمانده به بچه‌ها دستور داد بروند داخل مسجد. در
همین حین من متوجه چند موتورسوار شدم که
نزدیک مسجد ایستاده بودند. یکی از آن‌ها فریاد
می زد: «برو می کشت.»

من آمدم نزدیک هواکش مترو. یکی از پشت مرا
گرفت و گفت: «این هم از اوناست!»

من یکی تو شکمش زدم و مشتم را حواله بینی‌اش کردم. خون از بینی‌اش راه افتاد. چند تا از کاسب‌ها ما را جدا کردند.

دیگر کسی با من کاری نداشت. با وجود این که من آنجا بودم و موتور را از چنگ‌شان بیرون کشیده بودم، ولی بی‌خیال من شده و به حملات خود به مسجد ادامه دادند. این برای خود من جای سؤال بود که اگر من از همان آدم‌های داخل مسجد هستم، چرا با من کاری ندارند؟

بعد که آتش سوزی اتفاق افتاد، متوجه شدم هدف آن‌ها خود مسجد بوده.

سنگ‌های مشکوک

پیدا کردن یک تکه سنگ در شرایط عادی توی خیابان‌های تهران کار ساده‌ای نیست، ولی متعجب بودیم که این همه سنگ یک دفعه از کجا آمد و بین جمعیت توزیع شد؟! در بین آن‌ها، سنگ‌هایی بود که شهرداری در چند خیابان بالاتر برای تعویض سنگ فرش از آن استفاده می‌کرد. سنگ‌های قرمز

جنازه‌های ارزشمند / ۱۳۳

رنگ مترو هم بود. این‌ها را خرد کرده و بین
جمعیت پخش کرده بودند.

پیرمرد، زیر بارانی از سنگ

جلوی مسجد لولاگر شلوغ بود، خیلی شلوغ.
 پیرمردی داشت عرض خیابان آذربایجان را طی
 می کرد که پرتاب سنگ ها شروع شد. یک خانم از
 ترس، کنار هواکش های مترو پناه گرفته بود و
 جنب نمی خورد. فقط گریه می کرد.
 پیرمرد توان تند رفتن نداشت. هر لحظه امکان داشت
 سنگی به او بخورد. سنگ هایی که یکی از آنها برای
 نقش بر زمین کردنش کافی بود. یکی از بچه ها با سپر

جنازه‌های ارزشمند / ۱۳۵

به سمت پیرمرد رفت، سپر را جلوی سر و صورت و
بدن پیرمرد گرفت و او را از خیابان عبور داد.

راه نفوذ بسته شد

ما جلوی مسجد بودیم و مسجد آماج سنگ بود. فرمانده گفت: «شاید علت این پرتاب سنگ‌ها حضور ما در این جاست. برویم داخل مسجد تا غائله بخوابد.»

همه گوش به فرمان فرمانده، رفتیم داخل مسجد و در را بستیم. به یک‌باره جمعیت آشوبگر به سمت در مسجد حمله‌ور شد. می‌خواستند در را از جا بکنند، ولی چون در محکمی بود به راحتی میسر نبود.

فرمانده فکری به سرش زد: «نکند از در سمت
نواب بیایند داخل؟»

هنوز این حرف از دهانش خارج نشده بود که
صدای کوبیده شدن در به گوش رسید. در از
چهارچوب داشت بیرون می‌آمد. فقط چند ضربه
دیگر کافی بود تا روی زمین بیفتد. بچه‌ها نردبان
بزرگ آهنی داخل مسجد را برای مهار، بین در و
دیوار گذاشتند و از این طریق راه نفوذ را بستند.

تدبیر در لحظه

سنگ‌ها از دیوارهای بلند مسجد عبور می‌کرد و داخل مسجد می‌افتاد. شیشه‌های پنجره سمت زنانه تماماً شکسته بود. یک دفعه پرتاب مواد آتش‌زا شروع شد. فرش‌های قسمت زنانه که دست بافت بود، شروع کرد به سوختن. پرده‌ها هم به سرعت آتش گرفت. باید به نحوی از سرایت آتش به قسمت مردانه جلوگیری می‌شد و الاً مسجد با تمام افرادی که درون آن بود در آتش می‌سوخت.

یکی از بچه‌ها کپسول آتش‌نشانی را برداشت و از پله‌ها بالا رفت؛ به قصد خاموش کردن آتش. باید از جلوی همان پنجره‌ها عبور می‌کرد. از پنجره اول که رد شد، پرتاب سنگ‌ها دوباره شروع شد. برای خاموش کردن آتش باید از پنجره‌های بعدی هم عبور می‌کرد، ولی با این سنگ‌ها معلوم بود چه بلایی بر سرش می‌آمد. ضامن کپسول آتش‌نشانی را کشید و دسته‌اش را فشار داد. دود سفیدی جلوی پنجره‌ها را گرفت. او از این فرصت استفاده کرد، رفت آتش را خاموش کرد و برگشت.

حرمت لات‌ها به مسجد

بچه‌های پایگاه به داخل مسجد رفته و در را بسته بودند. من بیرون مانده بودم. بین جمعیتی که اطراف مسجد ایستاده بود، ناگهان چشمم به لات‌های محل افتاد. چندبار خودم به همراه بچه‌های پایگاه آن‌ها را به جرم مشروب‌خواری و موارد دیگر گرفته و تحویل داده بودیم. حالا بهترین موقع بود برای تلافی. آن‌ها می‌توانستند با آشوبگرها همدست شده، به مسجد و بچه‌ها حمله کنند، اما دست به هیچ کاری

جنازه‌های ارزشمند / ۱۴۱

نزدند. چند دقیقه‌ای ایستادند، نگاه کردند و رفتند.
آنها برای مسجد حرمت قائل بودند.

باید این‌ها را آتش بزنیم

پایه تابلوی راهنمایی و رانندگی را کنده بودند، آن را می‌کوبیدند به در اصلی مسجد. عده‌ای هم یک صندوق صدقات را از جا کنده بودند و به وسیله آن به این‌ها کمک می‌کردند. در مسجد خیلی مقاوم بود، با این حال کم‌کم داشت از چهارچوب بیرون می‌آمد. مهاجمان که گویا خسته شده بودند، دست به اقدام دیگری زدند. گفتند باید این‌ها را آتش بزنیم.

مقدار زیادی زباله در اطراف مسجد بود، یک سطل زباله همراه چند موتور آوردند، جلوی در مسجد آتش درست کردند؛ یک آتش عظیم. هم از طرف زنانه سرایت می‌کرد، هم از از جلوی مسجد. یک انبار پارچه زیر سقف مسجد بود، آن هم در آتش می‌سوخت. چهار کیسول آتش‌نشانی داشتیم، همه را مصرف کردیم. آب هم آن‌روز فشار نداشت. با هر چیزی که به دستمان می‌رسید، از داخل حیاط آب پر می‌کردیم و می‌آوردیم تا شاید بتوانیم آتش را خاموش کنیم، ولی فایده‌ای نداشت.

افرادی که از بیرون شاهد قضیه بودند، فردای آن روز گفتند یک ماشین آتش‌نشانی برای کمک

آمد، ولی آن قدر سنگ به سمتش پرتاب شد که
مجبور شد برگردد.
می خواستند آن روز واقعاً ما را آتش بزنند.

ماشه‌های صبور

در مسجد محاصره شده بودیم. جمعیت با هر چیزی که به دستشان می‌رسید، به سمت درهای مسجد هجوم آورده بودند؛ هم در سمت نواب، هم در خیابان آذربایجان. پرتاب سنگ هم بی‌امان ادامه داشت. پنجره‌های قسمت اقامه نماز خواهران خیلی بزرگ بود و حفاظ هم نداشت. دیگر شیشه‌ای برای پنجره‌ها باقی نمانده بود. سیل مواد آتش‌زا بود که به سمت این پنجره‌ها روانه می‌شد. فرش‌ها

و پرده‌ها آتش گرفته بود. آتش هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد و نزدیک بود به تیرهای سقف مسجد که چوبی بود سرایت کند.

عده‌ای از بچه‌ها که بالای پشت بام مسجد بودند، خبر آوردند یک نفر با قمه سعی دارد از دیوار مسجد بالا بیاید، ولی موفق نشده بود.

این‌ها همه درحالی بود که در پایگاه مسجد اسلحه به اندازه کافی بود، اما بچه‌ها اعتقادی به مقابله به مثل نداشتند.

از لولاگر به همه‌ی آزاده‌ها

مسجد در آتش می‌سوخت. دیگر هیچ امکاناتی
ای برای محار آتش نداشتیم. آتش انبار پارچه،
نزدیک بود به تیرهای چوبی سقف مسجد هم
سرایت کند. از شدت گرمای آن آتش، آسفالت
پشت بام مسجد شل شده بود و پای بچه‌هایی که
در پشت بام مسجد بودند، به قیرها می‌چسبید.
سعی ما این بود که آتش به قسمت مردانه مسجد
سرایت نکند که آن هم بی فایده بود. یکی از

ستون‌ها آتش گرفت. ذکر نماز غفيله که نزدیک محراب آویزان بود، آتش گرفت. پرده‌های قسمت زنانه می‌سوخت و پاره پاره آتش می‌ریخت روی فرش‌ها. کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. همسر خادم و چند خانم دیگر در مسجد بودند. بچه‌ها می‌خواستند آن‌ها را از این مهلکه نجات دهند که سنگ‌باران مهاجمان اجازه نمی‌داد. دیگر کاری از دست بچه‌ها بر نمی‌آمد. فقط و فقط نام ائمه (علیهم السلام) را به زبان می‌آوردند. فرمانده بی‌سیم پایگاه را روشن کرد: «از لولاگر به همه‌ی کسانی که صدای منو می‌شنوند. این آخرین پیام منه...»

و با صدایی بغض‌آلود فریاد زد: «لولاگر سقوط کرد.»

همان موقع چند نفر موتورسوار - خودجوش - یک گروه تشکیل داده، به یاری ما آمدند. بعد، بچه‌های بسیج و یگان ویژه نیروی انتظامی. آن‌ها زمانی به مسجد رسیدند که مهاجمان با یکی دو ضربه‌ی دیگر می‌توانستند در اصلی را شکسته، وارد مسجد شوند. دم غروب بود که مسجد لولاگر از محاصره مهاجمان در آمد و از ادامه آتش‌سوزی نجات پیدا کرد.

گریه عابران

صبح روز بعد از بی حرمتی به مسجد، همراه خادم و یکی دیگر از بچه‌ها رفتیم مسجد را سروسامان بدهیم. مسجد از همه طرف سوخته بود. مغازه‌های اطراف هم از این آتش بی نصیب نمانده بودند. یک آموزشگاه رانندگی و یک سالن غذاخوری هم به طور کامل تخریب شده بود. مهاجمان خیال داشتند از طریق مغازه‌ها راهی برای نفوذ به مسجد پیدا کنند که موفق نشده بودند.

جنازه‌های ارزشمند / ۱۵۱

مردمی که از اطراف مسجد عبور می‌کردند، مات و
مبهوت به مسجد نگاه می‌کردند و گریه می‌کردند.

دو نیشان نخاله

من عمری در پناه خانهای امن خدا زندگی کرده
 بودم و توفیق خدمت به آن را داشتم. حالا چیزی را
 که می‌دیدم، اصلاً باور نمی‌کردم. همه جای مسجد
 سوخته بود. حیاط پر از سنگ بود.

شب گذشته من هم در محاصره داخل مسجد بودم،
 ولی به اصرار بچه‌های پایگاه به همراه خواهرم و
 چند خانم دیگر که تو مسجد گیرافتاده بودند، از

جنازه‌های ارزشمند / ۱۵۳

پشت بام به خانه امام جماعت‌م. امام جماعت مسجد؛
آقای موسوی آن روزها بیمار بود.

یکی از اعضای هیئت امنای مسجد تو شهرداری
بود. ایشان هماهنگ کرد ماشینی آمد برای جمع
کردن سنگ‌ها. دو تا نیسان پر از نخاله از مسجد
بیرون آوردند.

نماز در مسجد سوخته

وقتی خبر حمله به لولاگر را شنیدم، خودم را به مسجد رساندم. نزدیک‌های غروب بود. چیزی تا اذان باقی نمانده بود. آنچه را می‌دیدم نمی‌توانستم باور کنم. مسجدی که دیشب نماز مغربم را با شکوه و عزت و با آن جمعیت در آن اقامه کرده بودم، حالا در آتش سوخته بود.

داخل حیاط مسجد شدم. کف مسجد پر بود از لاشه‌های سنگ و نخاله. پله‌های مسجد را بالا

رفته، وارد مسجد شدم. ستون و پرده‌های سوخته، شیشه‌های شکسته، پنجره‌ها و انبوهی از سنگ، مسجد را پر کرده بود.

صدای اذان مغرب به گوشم رسید. بغض کرده بودم. مسجد غربت خاصی داشت. بوی دود و آتش همه جا را پر کرده بود. خبری از نمازگزارها نبود. قامت بستم و نمازم را خواندم.

حرمت خانه‌ی خدا شکسته شد، ولی باعث شد خیلی‌ها متوجه شوند که آن جماعت با چه چیزی دعوا دارند.

عزاداران حسینی را زدند

روز عاشورا (۶ دی ۸۸)، سر پل هوایی کریم
 خان درگیری شد. همان روز تو خیابان ولیعصر،
 روی پل را دود غلیظی گرفته بود. این‌ها آمدند
 یک بسیجی را هل دادند و از روی پل انداختند
 پایین.

شدیدترین درگیری روز عاشورا، ساعت ده صبح
 بود؛ در خیابان طالقانی. با قمه آمده بودند.

تو خیابان طالقانی جلوی هیئت عزاداری درگیری
ایجاد کرده، هیئت را به هم ریخته بودند. بعد
حسینیه را به آتش کشیده بودند. یک دسته
عزاداری رفته بود وسط اغتشاش. با این نیت که؛ ما
از کنارشان رد می شویم!

اما آشوبگرها عزاداران حسینی را زده بودند.
همان وقت یک جمعیت هزار نفره موتوری از
بچه های بسیج آمدند.

درگیری روز عاشورا تا ساعت چهار بعد از ظهر
طول کشید.

صحنه‌ای کوچک از عاشورا

با همه بی لیاقتی‌ام همیشه از خدا خواسته بودم
 اگر می‌شود صحنه‌ی کوچکی از واقعه‌ی عاشورا
 را - حالا یا در خواب، یا بیداری - به من نشان
 بدهد.

سر ظهر عاشورا در میدان انقلاب بودم. تک و
 تنها. فضای تهران آن قدر غم‌آلود و دود و غبار
 گرفته بود که حد و حساب نداشت. من آن جا یک
 لحظه یاد خواسته‌ام افتادم. آن قدر سنگ می‌آمد

جنازه‌های ارزشمند / ۱۵۹

طرف بچه‌های نیروی انتظامی که نگو. هیئت‌ها همه
مشغول عزاداری بودند. مردم عزادار سر ظهر نماز
جماعت می‌خواندند، آن وقت این‌ها مثل لشکر
عمر سعد و شمر، نماز گزاران را با سنگ می‌زدند.
هلهله و شادی می‌کردند. نمی‌دانید آن روز چه
خبر بود در تهران!

اعتراض ریتمیک

فتنه گرها در سال هشتادونه اعتراضات خود را در قالب دیگری ادامه دادند. اعلام کردند سه شنبه‌های اعتراض. هر سه‌شنبه جمع می‌شدند در نقطه‌ای. صورت خود را با روسری و شال‌گردن می‌پوشاندند. نسبت به سال قبل کار آزموده‌تر شده بودند. وقتی مأمور نیروی انتظامی شروع می‌کرد به نصیحت، آن‌ها به طور ریتمیک دست می‌زدند تا او نتواند صدایش را به گوش معترضین برساند.

کمربندهایشان را به گونه‌ای انتخاب کرده بودند که بتوانند از آن به‌عنوان قلاب‌سنگ استفاده کنند. فردی را گرفتیم که تفنگ بادی داشت. در اعترافش گفت چندین نفر از نیروهای ما را با همان تفنگ بادی مجروح کرده است.

شبکه‌های مخفی

باید اعتراف کنیم آن‌ها در بهره‌گیری از رسانه بسیار قوی‌تر از ما عمل می‌کردند. در واقع نقطه‌ی قوت آن‌ها درست همان نقطه ضعف ما تلقی می‌شد. وقتی می‌خواستند قراری را اطلاع‌رسانی کنند، در کمترین زمان ممکن و در وسیع‌ترین شکل منتشر می‌کردند. در حالی که انتظار می‌رفت برعکس باشد. البته این واقعیت را هم نباید فراموش کرد که ماهواره‌ها و رسانه‌های دشمن خارجی در خدمت آن‌ها بود.

جنازه‌های ارزشمند / ۱۶۳

علاوه بر شبکه‌ی آشکار اطلاع‌رسانی، معلوم بود یک شبکه‌ی مخفی هم دارند. چون سر بزنگاه به هم اطلاع می‌دادند که فلان قرار کنسل شد. دیگر کسی در محل قرار آفتابی نمی‌شد.

البته این کنسل‌ها نشان از وجود نیروهای نفوذی در میان نیروهای انقلابی داشت. اخبار را سریع مخابره کرده و در تصمیم‌گیری آن‌ها خلل وارد می‌کردند.

راننده تاکسی فهمیده

پنج- شش ماه بعد از انتخابات، هنوز اوضاع آرام نشده بود. البته مثل قبل نبود، ولی خوب آتش فروکش کرده بود. یادم است روز شانزدهم آذر یک تاکسی گرفته بودم، از حوالی خیابان شریعتی می‌خواستم بروم به سمت خیابان گارگر؛ یعنی باید دقیقاً از وسط این شلوغی‌ها می‌گذشتم.

تو راه با راننده تاکسی صحبت می‌کردم. راننده یک فرد مسن تقریباً پنجاه ساله بود؛ با محاسن

تراشیده و سیبل مردانه. صحبت می‌کرد و از زندگی‌اش می‌گفت. گفتم: چرا پیکانت را تبدیل به سمند نکردی؟

گفت: «این معاوضه‌ها دکان دستک است. آخرش قیمت تمام شده بیش از قیمت واقعی می‌شود.»

خلاصه توجیه می‌کرد که همین پیکان راحت‌تر است. بعد، از دخترش گفت که می‌خواهد به خانه‌ی بخت برود و الی آخر، تا رسیدیم به نزدیکی‌های انقلاب؛ بالاتر از دانشگاه هنر. ده-دوازده تا از این دخترها و پسرها داشتند شعار می‌دادند. آن طرف هم یک جمع دیگری چهار راه را بسته بودند. ماشین‌ها تو ترافیک گیر کرده بودند، بوق می‌زدند. بوق زدن آن‌ها این تلقی را ایجاد می‌کرد که دارند

با معترضین همنوایی می‌کنند. در حالی که داشتند
به معترضین اعتراض می‌کردند.

راننده تاکسی برگشت گفت: «این‌ها را می‌بینی؟»
گفتم: بله.

گفت: «این‌ها بازیگر یک مشت آدم سیاسی هستند
که بیست-سی سال برنامه ریزی کرده و سناریو
نوشته‌اند.»

من خیلی جواب نمی‌دادم. چون حال و حوصله
نداشتم.

بعد ادامه داد: «آن سیاسیون؛ همان‌هایی که آن بالا
دارند با هم مبارزه می‌کنند، اگر این آقای خامنه‌ای
نبود، گوشت همدیگر را می‌جویدند!»

یک لحظه دقت کردم، دیدم عجب حرف‌های درست و حسابی می‌زند! برگشتم نگاهی به او کردم و پرسیدم: چه ربطی به سیاسیون دارد؟ مردم‌اند دیگر. نظراتشان با هم متفاوت است. گفت: «نه. تو نمی‌فهمی. این‌ها مردم نیستند. جریان‌های سیاسی‌اند.»

بعد که دید کم گفته، اضافه کرد: «این‌ها استخوان‌های همدیگر را هم می‌جویند!»
گفتم: بله خوب، ان شاءالله سایه‌اش روی سرمان مستدام باشد.

یک خورده گذشت، گفت: «یک چیزی بگویم؟ من به یک چیزی معتقدم. خدا به این مردم یک خمینی داد که انقلاب کند و نظام جمهوری

اسلامی را تشکیل بدهد، یک خامنه‌ای به مردم معرفی کند و برود. همین!»

عجیب بود. تا حالا موضع این طوری تو ذهن خودم شکل نگرفته بود. جایی هم نشنیده بودم. گفت: «صبری که این سید دارد، باعث شده این‌ها تُرک تازی کنند. خدا نکند روزی صبرش تمام شود...»

خیلی برایم جالب بود. آن موضع و نگاه معرفتی که راننده تاکسی داشت، با همان ویژگی‌های خودش که عرض کردم، به من خیلی انرژی داد. یک سطح از فهم و درک مرا بالا برد.

جنازه‌های ارزشمند

فتنه‌گران ادعا می‌کردند تهرانی‌ها به سران فتنه رأی داده‌اند و در این اغتشاشات هم حامی‌شان هستند. با هیچ زبانی نمی‌شد پاسخشان را داد مگر آن‌که خود تهرانی‌ها می‌آمدند وسط میدان. حماسه نهم دی ۸۸ این‌گونه شکل گرفت. پاسخ دندان‌شکن چند میلیون نفری تهرانی‌ها به فتنه؛ اتفاقی شبیه معجزه. جمعیتی که در راهپیمایی نهم دی به صحنه آمد، در طول تاریخ انقلاب بی‌نظیر بود. خود رسانه‌های

خارجی هم دچار شوک شده بودند. انتخابات را می‌گفتند تقلب شده ولی این جمعیت خروشان را نمی‌توانستند بگویند فتوشاپ است. به همین خاطر بعد از آن حماسه، ماست اغتشاشگران کیسه شد. بعدها هرچه تلاش کردند دوباره اغتشاش را احیا کنند، دست از پا درازتر ناامید برگشتند. در واقع حماسه ۹ دی نشان داد تاریخ مصرف سران فتنه به پایان رسیده. دشمنان نظام که نتوانسته بودند از زنده‌ی آن‌ها به مقاصد شوم خود برسند، بعید نبود دست به کارهای خطرناکی بزنند و با کشتن آن‌ها به مقصد برسند. همان‌گونه که در جریان فتنه، ندا آقاسلطان و خواهرزاده میرحسین را کشته بودند.

شاید خود سران فتنه هم چنین حسی کرده بودند که دست به یک اقدام احمقانه زدند تا یک بار دیگر حیات سیاسی خود را اثبات کنند. در کشورهای منطقه بیداری اسلامی شکل گرفته بود. آمریکایی‌ها برای انحراف این بیداری مردمی، کشور سوریه را با عوامل مسلح خود (داعش) به آشوب کشیدند.

سران فتنه از جمله میرحسین موسوی و مهدی کروبی با این تصور که می‌توانند همان فرمول آمریکایی را در ایران نیز پیاده کنند شب ۲۵ بهمن ۸۹ بیانیه صادر کردند تا اغتشاشگران را دوباره به خیابان بریزند. در این جا بود حصر خانگی موضوعیت پیدا کرد و مأموران امنیتی به منظور

محدود کردن فعالیت‌های سیاسی آنان و نیز حفظ
جانشان از توطئه‌ی دشمنان زحمت حصر را به جان
خریدند.